

پسرک نیم وجبی

(Hop-O`-My-Thumb)

نویسنده :

داینا مالوک

(Dinah Mulock)

مترجم :

اسماعیل پورکاظم

۱۳۹۸

«فهرست مطالب»

ردیف	عناوین داستان ها	صفحه
۱	"پسرک نیم وجبی" اثر "داینا مالوک"	۳
۲		
۳		
۴		
۵		
۶		
۷		
۸		
۹		
۱۰		۸۵

داستان : پسرک نیم وجبی (Hop-O`-My-Thumb)

نویسنده : داینا مالوک (Dinah Mulock)

HOP O' MY THUMB



در زمان های بسیار دور، مرد هیزم شکنی همراه همسرش در دهکده ای مجاور یک جنگل بزرگ زندگی می کردند.

مرد هیزم شکن هر روز به جنگل می رفت و شاخه های خشک درختان را جمع آوری می کرد و سپس آنها را برای فروش به بازار شهر می برد. او با پول حاصل از فروش هیزم ها به تهیه مایحتاج خانواده اش می پرداخت و غروب همانروز به خانه باز می گشت.

زن و شوهر هیزم شکن هفت فرزند داشتند که همگی آنها پسر بودند. بزرگترین پسر خانواده بیش از ده سال نداشت و جوان ترین آنها نیز فقط هفت ساله بود. این موضوع اغلب بسیار موجب شگفتی همسایه ها می شد که آنها چگونه در چنین مدت کوتاهی صاحب چندین فرزند قد و نیم قد شده اند ولیکن واقعیت آن بود که همسر مرد هیزم شکن در هر دفعه حاملگی و زایمان به تعداد دو و حتی در یک مرتبه سه بچه به دنیا آورده بود.

متولد شدن تعداد زیادی از بچه ها در طی یک دوره کوتاه زندگی مشترک باعث شده بود که خانواده مرد هیزم شکن بسیار فقیر و بی چیز باشند زیرا هیچیک از پسرها آنقدر بزرگ نشده بود که بتواند زندگی خویش را اداره نماید.

جوان ترین پسر خانواده به دلیل عدم تغذیه کافی آنچنان کوچک اندام و کم رشد مانده بود که حتی به سختی می توانست به نوعی سخن بگوید که دیگران را متوجه منظور خویش سازد. البته این موضوع هیچگاه علامتی برای کمبود عقل و هوش وی نبود گویانکه اغلب مردم از جمله پدر و مادرش گمان می کردند که پسرک کوچک اندام کاملاً نادان و ابله است. همگی خانواده طوری با وی رفتار می کردند که انگار او عاقبت به فردی احمق و بی خاصیت تبدیل خواهد شد.



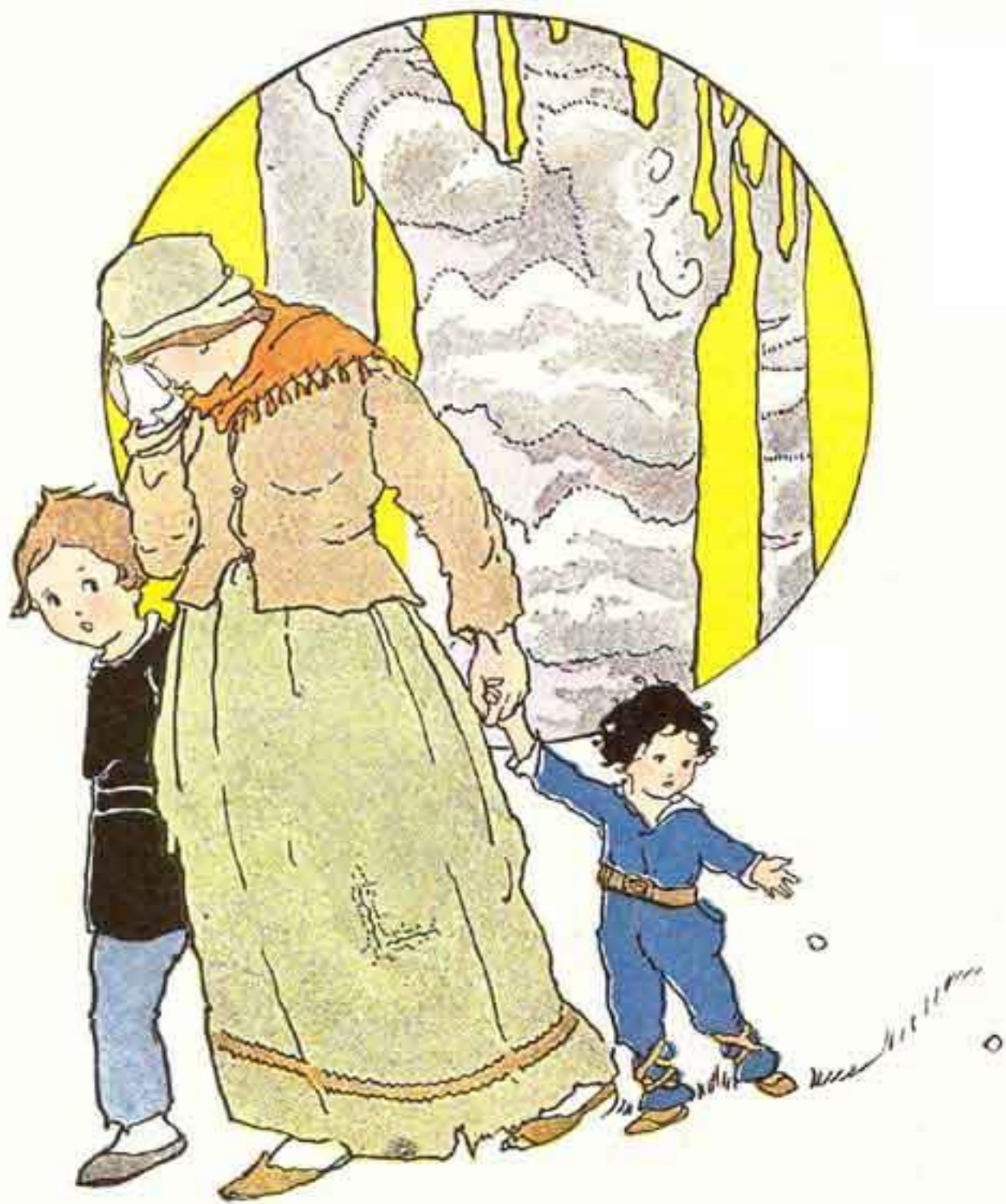
به هر حال جوان ترین پسر خانواده هیزم شکن در حقیقت کوتاه قدترین آدمی بود که تا آن زمان در آن حوالی دیده به جهان گشوده بود. او از قدی در حدود طول یک انگشت دست انسان بالغ بهره می برد و این موضوع باعث شده بود که همگان او را "پسرک نیم وجبی" صدا بزنند.

پسر بچه بیچاره تمامی کارهای خانه را انجام می داد. با این وجود هر کاری که به خوبی انجام نمی پذیرفت آنگاه همگی فوراً او را به عنوان مقصر معرفی می کردند و به او سرکوفت می زدند.

با این وجود کاملاً معلوم بود که پسرک نیم وجبی از تمامی برادرانش با هوش تر است گویانکه بسیار کم سخن می گفت و در مکالمه های جمعی به ندرت شرکت می جست. پسرک نیم وجبی از هر آنچه دیگران گمان می کردند، بهتر می شنید و بیشتر فکر می کرد.







ناگهان اتفاق غیر منتظره ای رخ داد و آن اینکه در آن سال باران کافی نبارید و این موضوع باعث شد که محصول کافی از مزارع و باغات کشاورزان حاصل نگردد بطوری که زارعین به سختی توانستند نصف سال های قبل محصول درو نمایند.

بدین ترتیب مرد هیزم شکن نیز نتوانست کار و کاسبی هر ساله خود را داشته باشد لذا درآمدش به شدت کاهش یافت.

کاهش درآمدهای روزانه، هفتگی و ماهانه مرد هیزم شکن باعث شد که او نتواند غذای مناسبی برای همسر و پسرانش فراهم سازد بطوری که قوت غالب آنها را تا مدت ها فقط یک وعده نان و یا سیب زمینی پخته تشکیل می داد.

بعد از اینکه پدر و مادر بچه ها مدتی را با غم و اندوه نداری گذراندند، به این فکر افتادند که دیگر ادامه زندگی بدین منوال برای آنها امکان پذیر نمی باشد و باید به فکر راه چاره مؤثری باشند.

زن و شوهر هیزم شکن پس از مشورت زیاد با یکدیگر به این نتیجه رسیدند که باید به طریقی از دست مخارج بچه هایشان خلاص شوند.

یک شب وقتی که تمامی پسرها به رختخواب رفته بودند و مرد هیزم شکن و همسرش در کنار اجاق هیزمی محقرشان نشسته بودند و خودشان را گرم می کردند آنگاه شوهر بدبخت آهی کشید و گفت:

همسر عزیزم، خودتان متوجه هستید که بیش از این قادر به نگهداری از بچه هایمان نیستیم و من نیز تحمل آن را ندارم که آنها یکی پس از دیگری در اثر شدت گرسنگی در جلوی چشمانم تلف بشوند. بنابراین من قصد دارم که فردا صبح همگی آنها را به داخل جنگل بزرگ ببرم و در انبوه ترین و دور افتاده ترین قسمت جنگل رهایشان نمایم آنچنانکه دیگر قادر به پیدا کردن مسیر بازگشت به این خانه فلاکت زده نباشند.

مرد هیزم شکن در ادامه گفت:

انجام این کار نیز بسیار آسان است زیرا ما به آنها می گوئیم که می خواهیم مقداری شاخه های خشک درختان را برای فروش در بازار شهر جمع آوری کنیم ولیکن زمانی که حواس آنها به کارشان جمع شد آنگاه ما نیز فوراً آنها را ترک می کنیم و خودمان را به خانه می رسانیم.

زن بیچاره با بغض ناله کرد:

آه، شوهر عزیزم، لطفاً این کار را نکنید زیرا بدین ترتیب خودمان موجب مرگ فرزندان خویش می شویم.



مرد هیزم شکن نومیدانه برای همسرش توضیح داد که خانواده آنها اینک در چه وضعیت نامطلوبی بسر می برند بطوری که هیچ راهی برای گذران زندگی ندارند.

زن پاسخ داد:

شوهر عزیزم، حرف های شما کاملاً درست است و من حق را به شما می دهم اما به هر حال من برای فرزندانم بسیار نگران می باشم.

زن هیزم شکن اگر چه فقر و نداری را به خوبی احساس می کرد اما همچنان یک مادر بود لذا با قلبی شکسته و مغموم شروع به ناله و زاری نمود.

سرانجام زن هیزم شکن نیز به این موضوع زجر آور اندیشید که چگونه می تواند جان دادن فرزندان را از فقر و گرسنگی در جلو چشمانش تحمل نماید بنابراین با نقشه شوهرش موافقت کرد و درحالیکه اندوه راه گلویش را بسته بود، هق هق کنان به رختخواب رفت، تا شاید بتواند اندکی بیاساید.

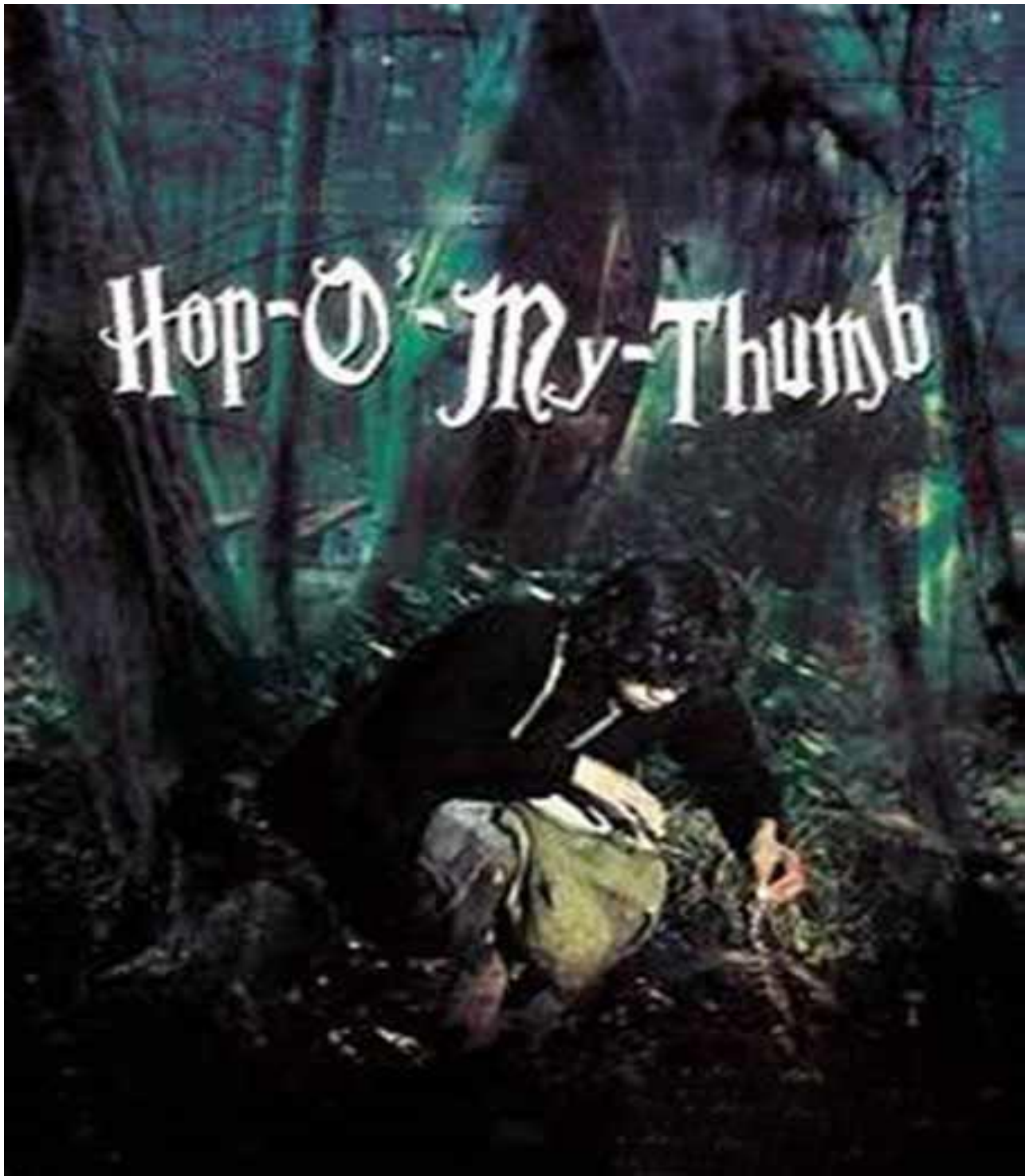
پسرک نیم وجبی در تمام این مدت بیدار بود و به گفتگوهای پدر و مادرش گوش می داد زیرا از ابتدای صحبت های آنان توانسته بود، به آرامی خود را از برادرانش جدا ساخته و به زیر لحاف پدرش بکشد، تا بتواند کوچکترین حرف های والدینش را بشنود.

پسرک نیم وجبی بدین ترتیب بدون اینکه کمترین شکی از پدر و مادرش را بر انگیزاند، توانسته بود همه حرف ها و نقشه های آنها را بشنود و از عاقبت کارشان با خبر گردد. زمانی که پدر و مادر بچه ها به صحبت های خودشان خاتمه دادند آنگاه پسرک نیم وجبی نیز به آرامی از زیر لحاف پدرش بیرون خزید و خود را به جمع برادرانش رساند.

پسرک نیم وجبی تمامی شب را بیدار ماند و در مورد عاقبت کارشان به تفکر پرداخت، تا شاید بتواند راه چاره ای برای صبح فردا بیابد.

پسرک قبل از سپیده صبح از جا برخاست و پس از پوشیدن لباس هایش از خانه خارج شد. او با سرعت و دوان دوان خود را به کنار رودخانه جنگلی که از نزدیک خانه محقر آنها می گذشت، رساند و با عجله جیب هایش را با مقداری از سنگریزه های درشت و سفید رنگ ساحلی پر کرد آنگاه سریعاً به خانه برگشت.







صبح روز بعد فرا رسید و پدر و مادر همانگونه که توافق کرده بودند، همگی بچه ها را از خواب بیدار کردند.

پسرک نیم وجبی گواينکه از ماجرا به خوبی با خبر بود اما هيچ حرفی در اين رابطه با برادرانش در ميان نگذاشت.

همگی افراد خانواده پس از پوشیدن لباس از خانه خارج شدند و به سمت داخل جنگل بزرگ روانه گرديدند.



هنوز چند ساعتی در داخل جنگل طی طریق نکرده بودند که به محل انبوهی از درختان بلند و بسیار گسترده رسیدند آنچنان که به هیچوجه قادر به مشاهده صد متر آن طرف تر از خودشان نبودند.

مرد هیزم شکن شروع به بریدن شاخه های زیرین درختان و جمع آوری شاخه های خشکی نمود که بر سطح جنگل ریخته شده بودند.

بچه ها نیز از والدین خویش متابعت می کردند و شاخه های خشک را از زیر درختان بیرون می کشیدند و در محلی گرد هم می آوردند، تا پدرشان آنها را خرد و آماده فروش نماید.



پدر و مادر وقتی که بچه ها را سرگرم کار دیدند آنگاه از فرصت استفاده کردند و بدون اینکه نظرشان را به خود جلب نمایند، از آنجا دور شدند.

بچه ها خیلی زود به خودشان آمدند و دریافتند که در آنجا تنها و بی کس مانده اند لذا با تمام وجود و با صدای بلند شروع به گریه و زاری کردند.

پسرک نیم وجبی اصلاً مداخله ای نکرد و همچنان شاهد گریه کردن برادرانش ماند زیرا به خوبی می دانست که چگونه می تواند برادرانش را به سلامت به خانه برگرداند.



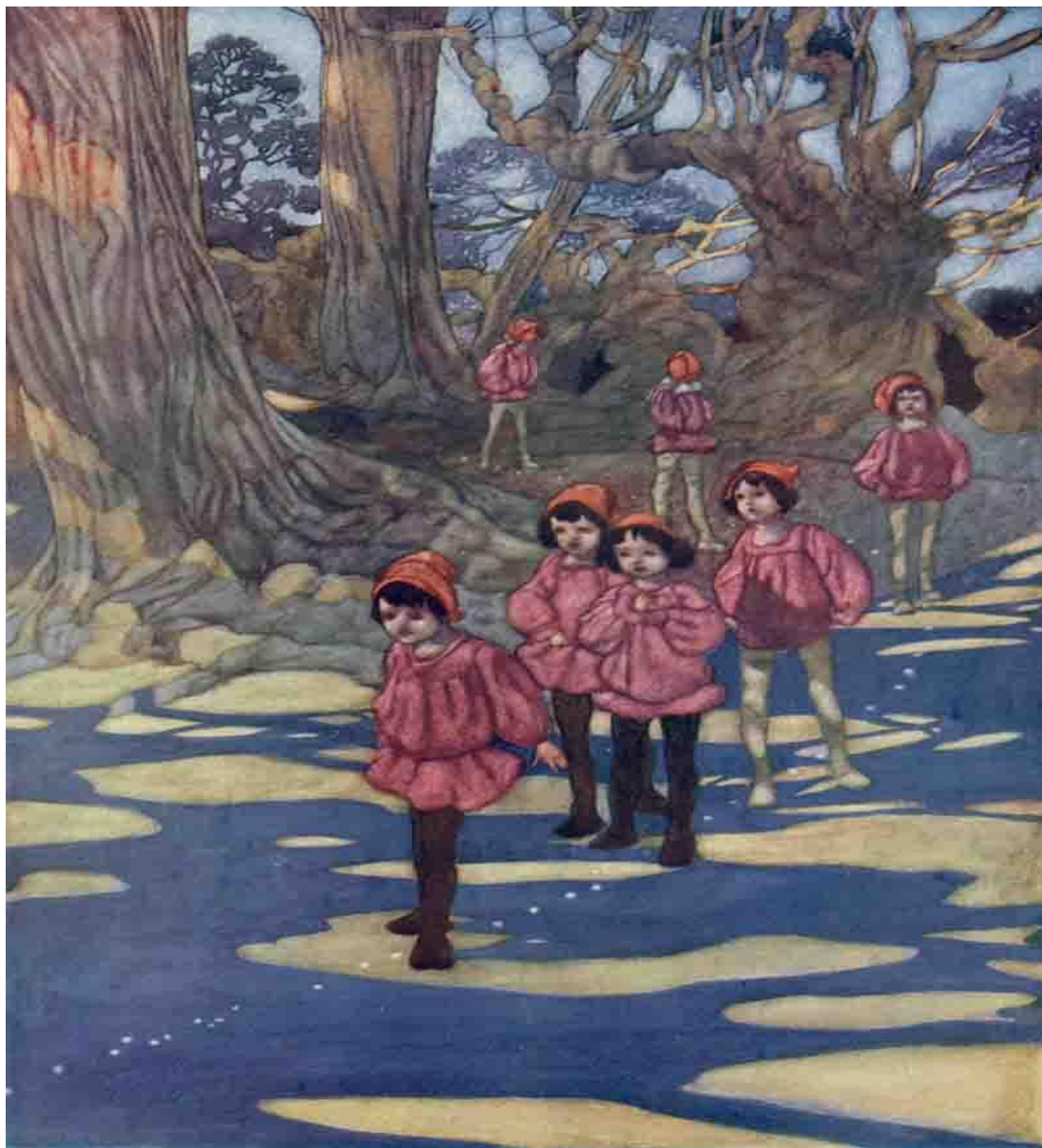
پسرک با هوش و فراست خویش توانسته بود، در هر چند قدمی که صبح همان روز به همراه پدر و مادرشان از خانه دور می شدند، یکی از سنگریزه های سفید رنگ را به صورت پنهانی از جیب لباسش خارج نماید و بدون اینکه توجه کسی را جلب کند، در وسط راه بیندازد. بدین ترتیب آنها با تعقیب مسیر ریخته شدن سنگریزه ها می توانستند، راه برگشت به خانه را بیابند و خودشان را به آنجا برسانند.



پسرک نیم وجبی پس از دقایقی برادرانش را خطاب قرار داد و به آنها گفت:
برادران عزیزم، اصلاً ناراحت و غمگین نباشید و هیچ بیم و هراسی به دلتان راه ندهید.
شما باید بدانید که پدر و مادرمان بواسطه فقر و نداری همگی ما را در اینجا رها ساخته
اند اما اگر شما حرف مرا گوش بدهید و به دنبال من بیائید آنگاه خواهید دید که چگونه
همه شما را صحیح و سالم به خانه باز می گردانم.
بچه ها وقتی که حرف های پسرک نیم وجبی را شنیدند، دست از گریه کردن برداشتند و
برادر ریزه میزه خود را دنبال نمودند.



آنها بزودی توانستند خودشان را از همان مسیری که با پدرشان به آنجا آمده بودند، به خانه پدری برسانند.



هیچکدام از بچه ها در بدو رسیدن به خانه جرأت ورود به آن را نداشتند زیرا از عصبانیت پدرشان می ترسیدند بنابراین در بیرون درب خانه محقرشان نشستند و با دقت گوش فرا دادند، تا شاید کلماتی حاکی از پشیمانی و ندامت والدین درباره خودشان از دهان آنها بشنوند و سپس اقدام به وارد شدن نمایند.



زن و شوهر هیزم شکن وقتی که بدون فرزندانشان از اعماق جنگل بزرگ به خانه بازگشتند، با مرد غریبه ثروتمندی مواجه شدند. مرد غریبه به آنها گفت که یکی از مشتریان مرد هیزم شکن می باشد و اینک اجرت هیزم هائی را که مدت ها قبل به خانه وی تحویل گردیده، برایشان آورده است. مرد غریبه آنگاه چندین سگه رایج را به زن هیزم شکن داد و از همان راهی که آمده بود، به خانه اش بازگشت.



مرد و زن هیزم شکن هیچگاه انتظار دریافت چنین پولی را در اوج بدبختی و بیچارگی نداشتند لذا بسیار خوشحال شدند زیرا با این پول ها می توانستند مقداری مواد غذایی برای خودشان بخرند و برای چند روزی از گرسنگی نجات یابند.

مرد هیزم شکن بلافاصله همسرش را برای خریدن گوشت و سایر مایحتاج منزل به بازار دهکده فرستاد زیرا از مدت ها قبل نتوانسته بودند، هیچگونه غذای لذیذ و دلچسبی بر سر سفره حاضر کنند.

زن هیزم شکن با سگه هائی که حاصل شده بود، به بازار دهکده رفت و مقداری گوشت و مواد غذایی که کفاف ۶-۸ نفر را می داد، خریداری نمود و به خانه آورد. در حقیقت زمانی که زن هیزم شکن در صدد تهیه مواد غذایی بود، به هیچوجه به خاطر نداشت که بچه هایشان دیگر در خانه نیستند بنابراین غذای کافی برای تمامی افراد خانواده را خریداری کرده بود.

زن و شوهر هیزم شکن پس از آماده ساختن غذاها اقدام به پهن کردن سفره شام کردند و در کنار یکدیگر آماده خوردن شدند.

این زمان زن هیزم شکن شروع به ناله کرد:

افسوس، اینک می دانیم که فرزندانمان در کجا هستند؟

ما چرا آنها را به تنهائی در جنگل رها کردیم در حالیکه اکنون می توانستند با ما بر سر این سفره بنشینند و غذا بخورند.

شوهر عزیزم، من گناه این کار اشتباه را از جانب شما می دانم.

من می خواهم بگویم که از رها کردن فرزندان گرسنه ام در وسط جنگل انبوه به شدت پشیمان شده ام.

آه، خدای مهربان، لطفاً ما را ببخشید.

بچه هایم ممکن است تاکنون در اثر بی فکری ما توسط گرگ های گرسنه جنگل خورده شده باشند.

زن بیچاره درحالیکه مدام گریه می کرد و قطرات اشک بی امان از چشمانش فرو می ریختند، مرتباً تکرار می کرد:

افسوس، افسوس.

فرزندان عزیزم، شماها کجا هستید؟

براستی چه بر سر طفلان بی گناهم آمده است؟

بچه ها که همگی در پشت درب اتاق به انتظار چنین لحظه ای نشسته بودند، یکصدا فریاد زدند:

مادر جان، مادر جان، ما همگی اینجا هستیم.

بچه های زن و مرد هیزم شکن جملگی همچون برق به داخل اتاق رفتند و خودشان را به مادر و پدرشان رساندند و شروع به بوسیدن آنها کردند.





مرد هیزم شکن و همسرش از اینکه بار دیگر فرزندان خویش را صحیح و سالم در کنارشان می دیدند، بسیار شاد و خوشحال شدند. آنها از بودن در کنار همدیگر به شدت احساس مسرت می نمودند.

شادی و خوشحالی خانوادهٔ مرد هیزم شکن همچنان ادامه داشت، تا اینکه آخرین سگه ای را که دریافت کرده بودند، خرج شد و آنها مجدداً خودشان را همچون سابق کاملاً بی چیز و درمانده یافتند.

بدین ترتیب چاره ای نداشتند و زن و شوهر مجدداً به مشورت پرداختند. زن و مرد هیزم شکن سرانجام بر سر همان نقشهٔ پیشین به توافق رسیدند و قرار گذاشتند که بار دیگر فرزندانشان را به اعماق جنگل انبوه ببرند و در آنجا رها سازند بطوریکه دیگر قادر به بازگشتن به خانه نباشند.

آنها برای اطمینان از نتیجهٔ کارشان تصمیم گرفتند که این دفعه بچه ها را به منطقهٔ دورتری از اعماق جنگل ببرند، تا امکان بازگشت به هیچوجه برای آنها مقدور نگردد. پدر و مادر تا آنجا که امکان داشت، در اختفاء و به آهستگی با یکدیگر به شور و مشورت پرداخته بودند اما با این وجود پسرک نیم وجبی توانسته بود، با قدرت شنوایی فوق العاده اش به تمامی حرف های آنها گوش بدهد و از منظورشان سر در بیاورد.

پسرک نیم وجبی بسیار به نقشهٔ قبلی اش امیدوار بود و از موفقیتی که در دفعهٔ پیش بدست آورده بود، کاملاً مغرور گشته بود لذا چندان به فکر جدی گرفتن ماجرای فردا بر نیامد. او فکر می کرد که به سادگی می تواند همانند دفعهٔ قبل عمل نماید و با پیدا کردن مسیر انداختن سنگریزه های سفید به خانه برگردند.



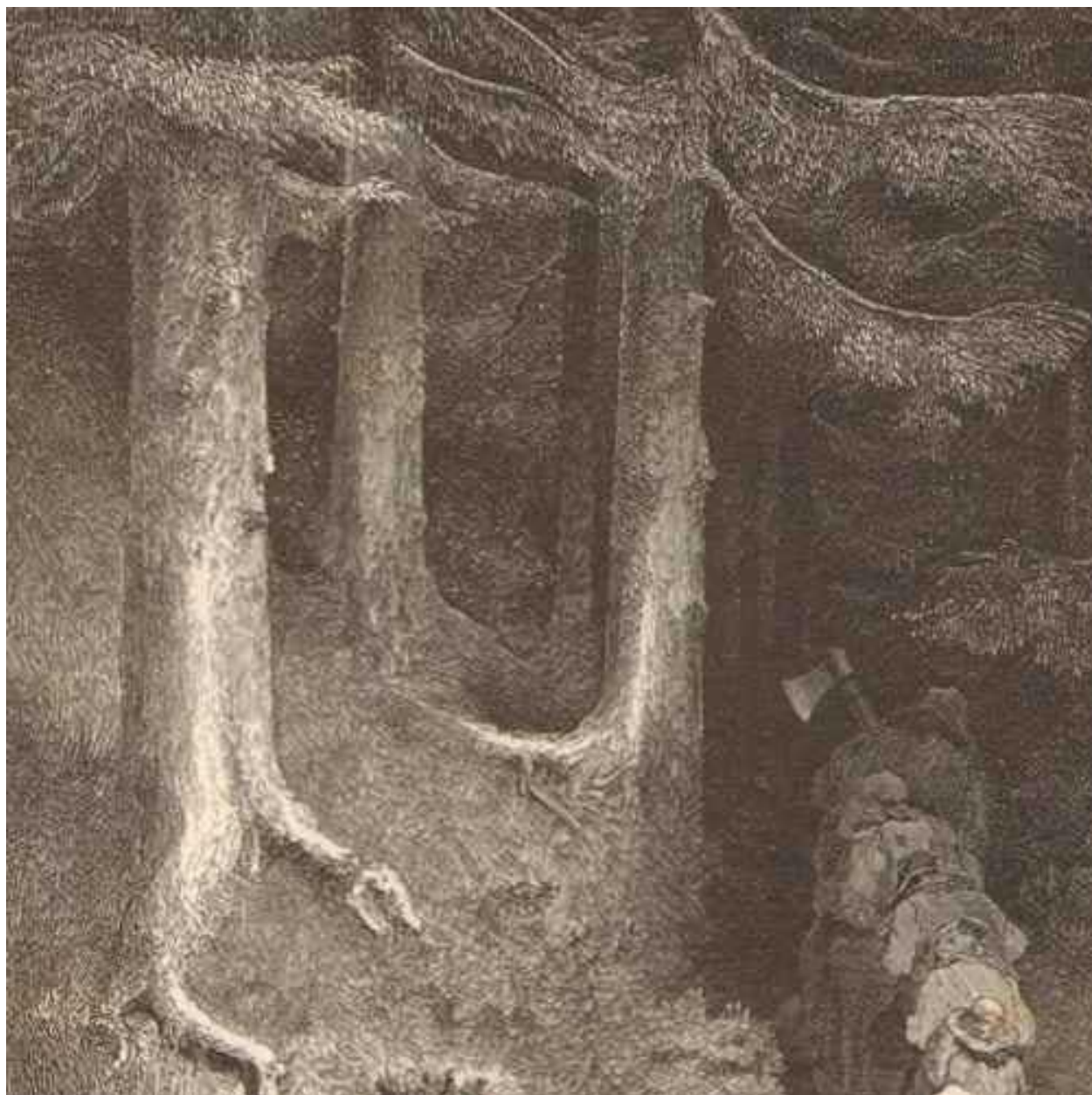
پسرک نیم وجبی با این تصوّر به خواب رفت ولیکن توانست صبح بسیار زود از خواب برخیزد.

او فوراً لباس هایش را پوشید، تا برای جمع آوری سنگریزه های سفید به کنار رودخانه جنگلی برود اما یک مشکل باعث شد که در انجام نقشه اش ناکام بماند. پسرک نیم وجبی به محض اینکه قصد داشت، تا مخفیانه از خانه خارج گردد، متوجّه شد که درب خانه را بر خلاف شب های قبل قفل کرده اند و او قادر به باز کردن آن نمی باشد. پسرک از اینکه نمی توانست از خانه خارج شود و نقشه اش را اجرا نماید، بسیار ناامید و غمگین گردید.

بزودی صبح فردا فرا رسید و مادر همگی بچه ها را از خواب بیدار کرد، تا برای رفتن به جنگل و ظاهراً برای جمع آوری هیزم آماده گردند. مادر بچه ها به هر کدام از آنها قطعه ای نان از آخرین ذخایر باقیمانده در خانه داد، تا به عنوان صبحانه بخورند.

پسرک نیم وجبی با دیدن قطعه نان سهمیه اش به این فکر افتاد که با وجود گرسنگی زیاد از خوردن آن صرف نظر نماید و آن را به قطعات بسیار کوچکی تبدیل سازد. او بدین ترتیب قصد داشت که از خُرده های نان بجای سنگریزه های سفید دفعه قبل برای نشانه گذاری مسیر برگشت به خانه استفاده نماید لذا با این قصد فوراً قطعه نان را در جیب خود گذاشت.

طولی نکشید که پدر، مادر و پسر بچه ها از خانه خارج شدند و بسوی اعماق جنگل به راه افتادند.

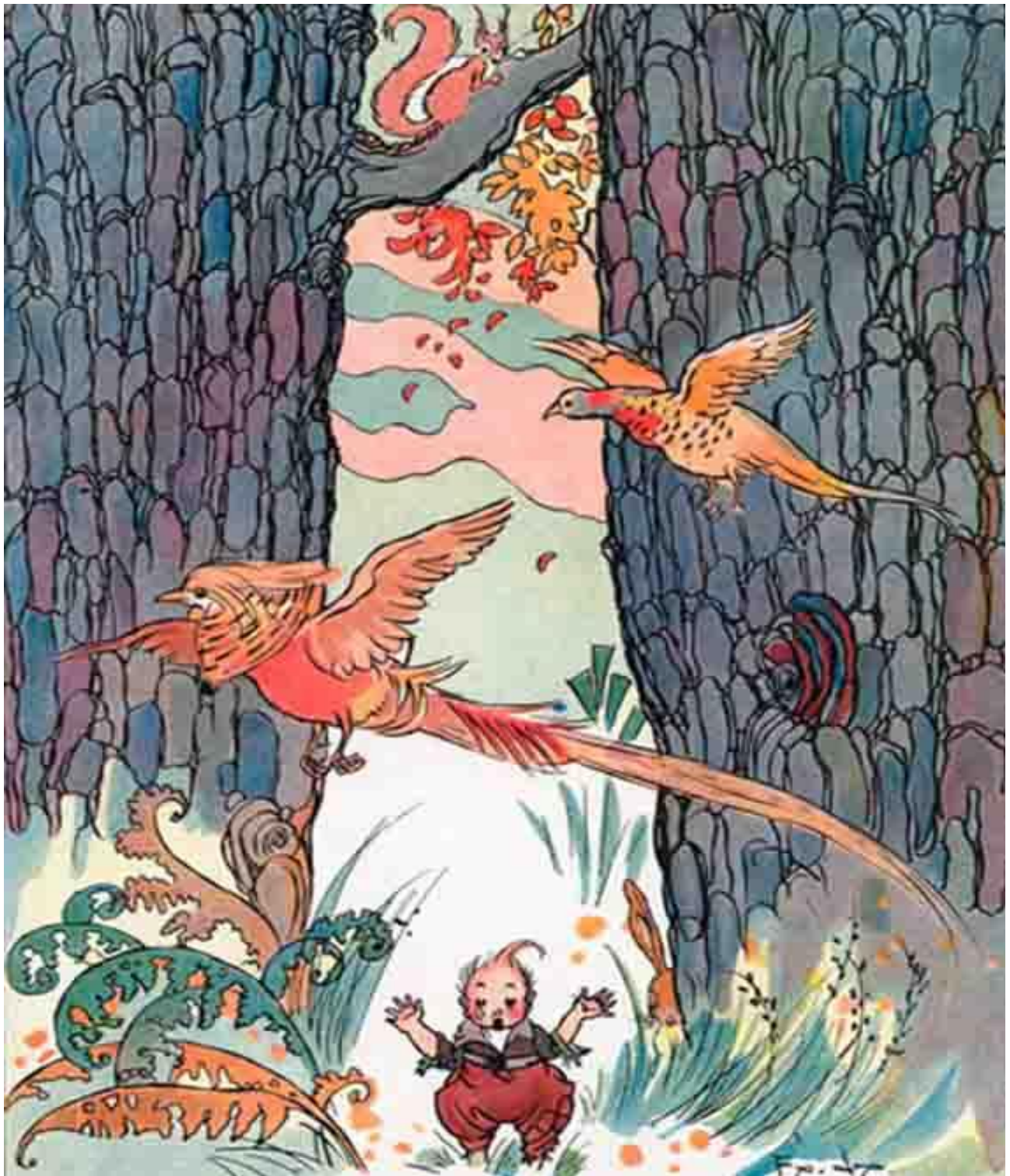


مرد هیزم شکن این دفعه بچه هایش را به انبوه ترین، تاریک ترین و دورافتاده ترین بخش اعماق جنگل برد. او آنگاه در یک فرصت مناسب برای بار دیگر تمامی بچه ها را در آنجا باقی گذاشت و همراه با همسرش به خانه بازگشتند.

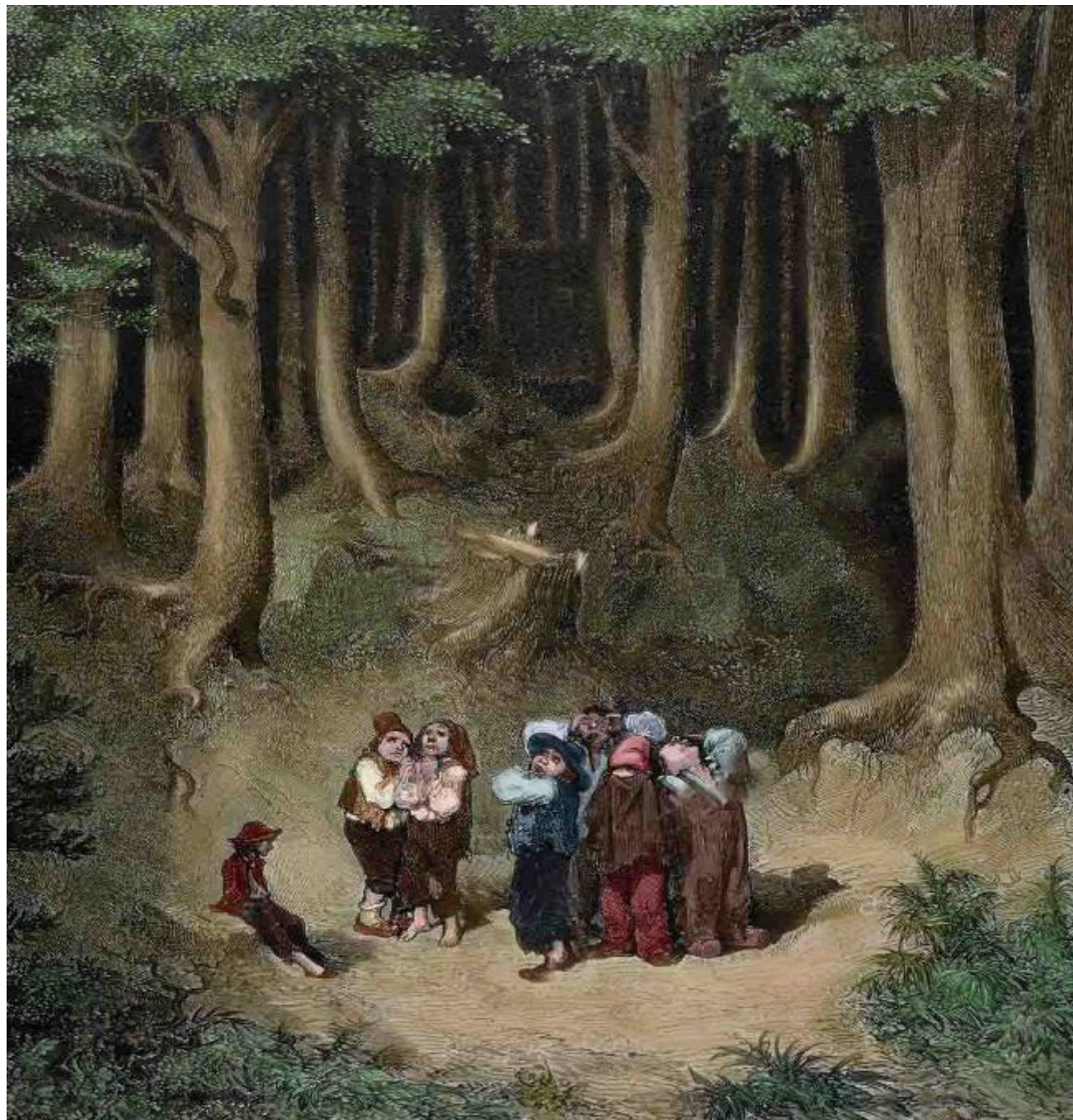


این موضوع به هیچوجه موجبات نگرانی و دلواپسی پسرک نیم وجبی را فراهم نساخت زیرا به درستی و کارآمدی نقشه اش اطمینان داشت و فکر می کرد که به آسانی با دنبال کردن مسیر خُرده نان هائی که در زمان آمدن بر مسیر ریخته است، می توانند به خانه برگردند اما زمانیکه به جستجوی خُرده نان های بر زمین ریخته بر آمد، هیچ نشانی از آنها نیافت زیرا تمامی آنها توسط پرندگان کوچک جنگلی از سطح مسیر جمع آوری و خورده شده بودند.





بچه های بیچاره که نقشه خودشان را نقش بر آب می دیدند، به شدت نگران و مأیوس شدند زیرا می دانستند که بدین ترتیب امکان یافتن مسیر صحیح برای خروج از اعماق جنگل انبوه و رسیدن به خانه بسیار دشوار و شاید غیر ممکن می باشد.



سرانجام پس از ساعاتی غروب فرا رسید و کم کم صداهای حیوانات وحشی جنگل از هر سو به گوش آنها رسید.

صدای زوزه ممتد گرگ ها آنچنان نزدیک بود که انگار هر لحظه گروهی از آنها بسوی بچه ها یورش خواهند آورد و آنها را خواهند خورد.

بچه ها از ترس و وحشت قادر به سخن گفتن نبودند. آنها آنچنان ترسیده بودند که یارای حرکت نداشتند.

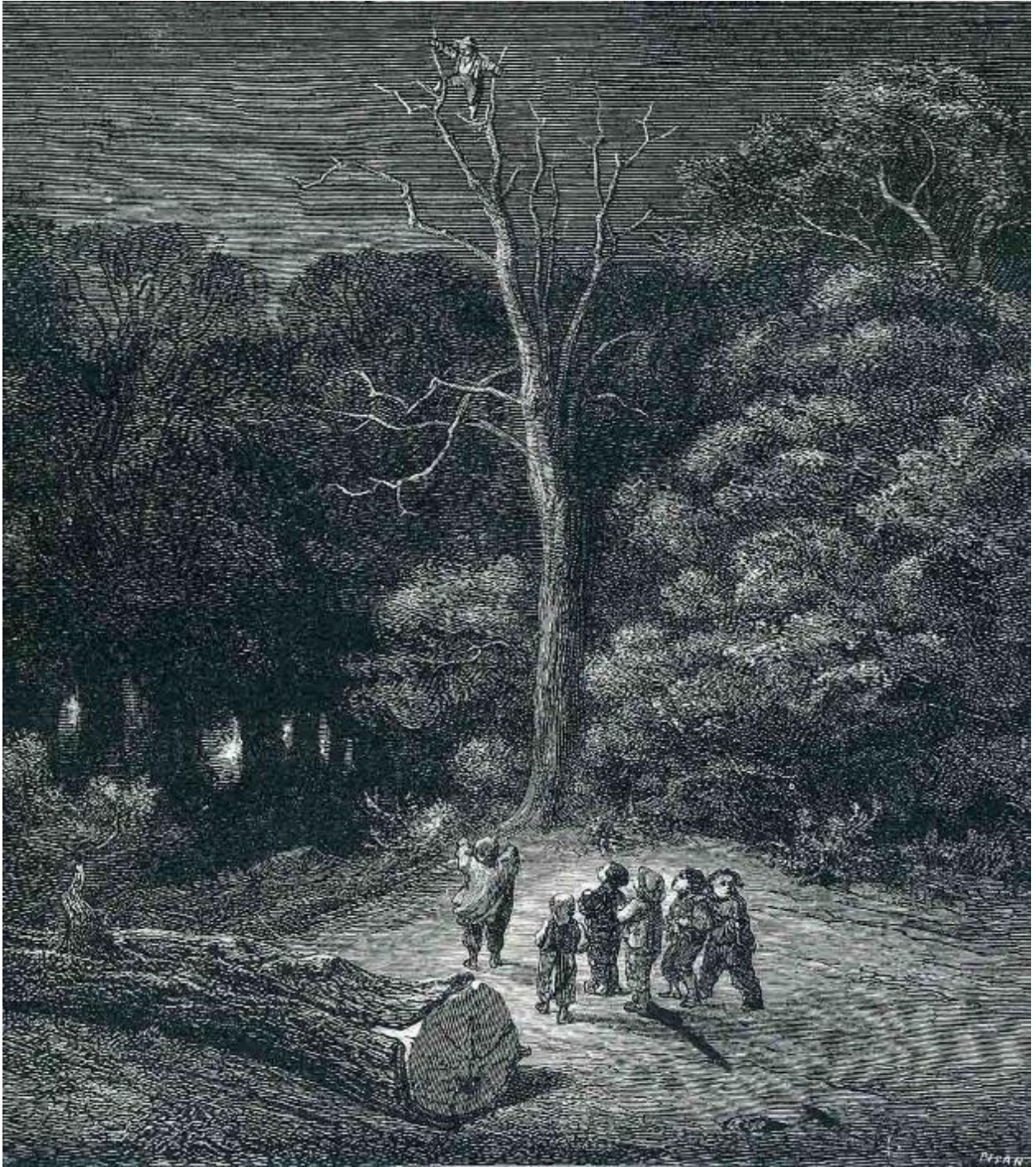
بزودی باران شدیدی نیز شروع به باریدن کرد و در نتیجه تمامی لباس هایشان خیس گردید و به پوست بدن آنها چسبید.

سطح زمین کم کم گل آلود و لغزنده شد و بچه ها در هر چند گامی که بر می داشتند، بر زمین می افتادند و بدین ترتیب تمامی لباس هایشان کثیف و لجنی شده بودند. سرما تدریجاً به اعماق وجودشان رخنه می کرد.

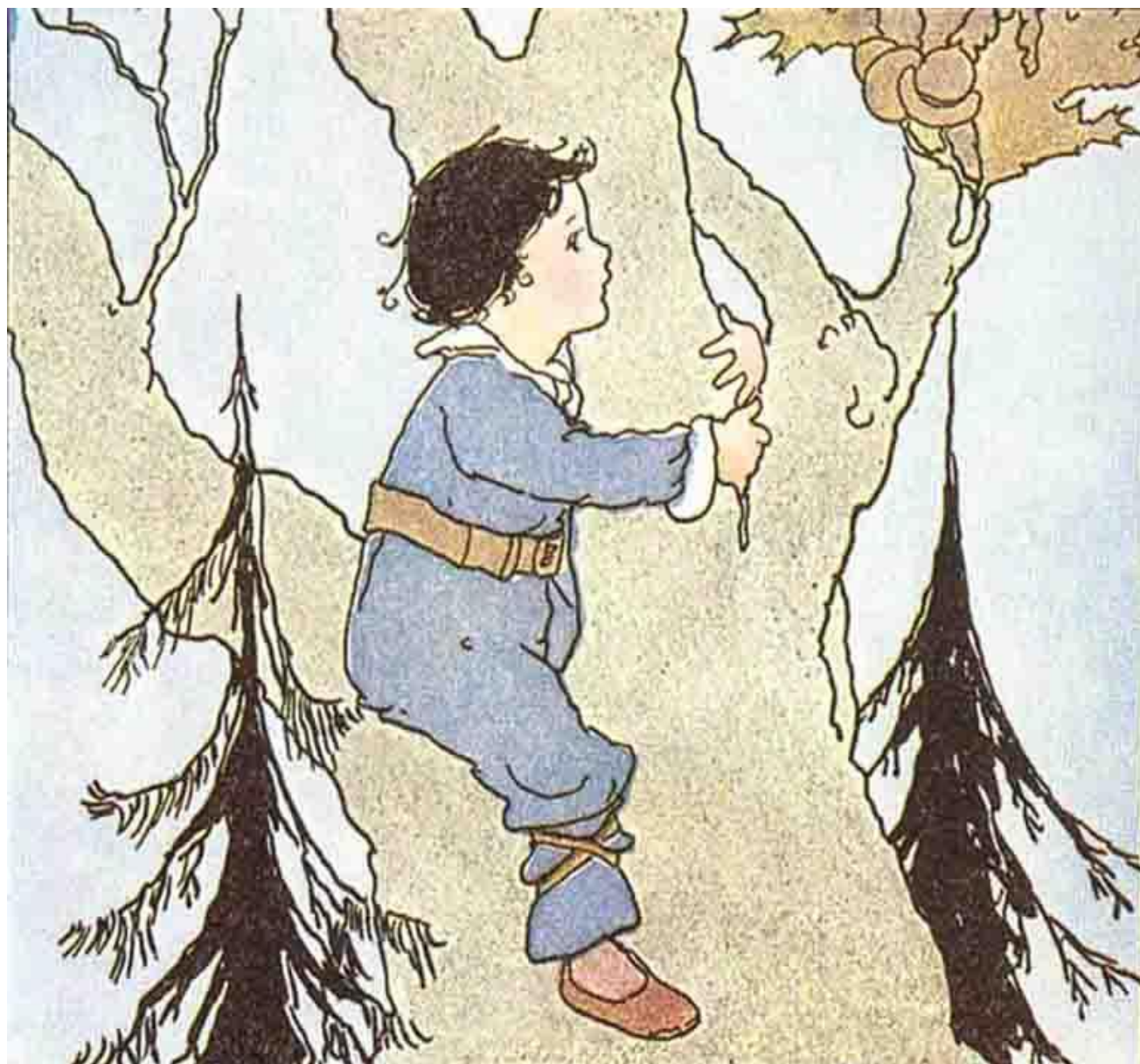
پسرک نیم وجبی تصمیم گرفت که قبل از اینکه هوا کاملاً تیره و تاریک گردد، از یکی از درخت های بلند جنگل بالا برود، تا شاید بتواند مسیر درست برگشتن به خانه را تشخیص بدهد.

پسرک بلندترین درخت آن حوالی را انتخاب کرد و با زحمت بسیار از آن بالا رفت و توانست خودش را به مرتفع ترین نقطه درخت عظیم برساند.

پسرک از بالای درخت بلند به هر سو نظر انداخت و دقت نمود، تا شاید نشانه ای آشنا را بیابد و بدین ترتیب بتواند به برادرانش در بازگشتن به خانه کمک نماید.



پسرک پس از لحظاتی در فاصله ای دور توانست کورسوئی به اندازه نور یک شمع را تشخیص بدهد اما تشخیص دقیق محل آن برایش دشوار بود. او فکر می کرد که شاید خانه یکی از روستائیان را در حاشیه جنگل بزرگ یافته است.



پسرک نیم وجبی به سرعت از درخت بزرگ پائین آمد. او سعی داشت، تا مسیر رسیدن به محل کورسو را گم نکند زیرا به محض اینکه پاهایش بر زمین رسیدند، دیگر هیچ نشانی از کورسو به چشمانش نمی رسید. پسرک تمامی هوش و حواس خود را بکار گرفت، تا محل کورسو را به خاطر آورد و مسیر صحیح آن را تشخیص بدهد.

بزودی تمامی پسر بچه ها به راهنمایی پسرک نیم وجبی به سمت کورسوئی که او از بالای درخت دیده بود، روانه شدند. آنها زمانی که خودشان را به حاشیه جنگل رساندند، توانستند بار دیگر کورسو را ببینند بنابراین بر سرعت قدم هایشان افزودند.

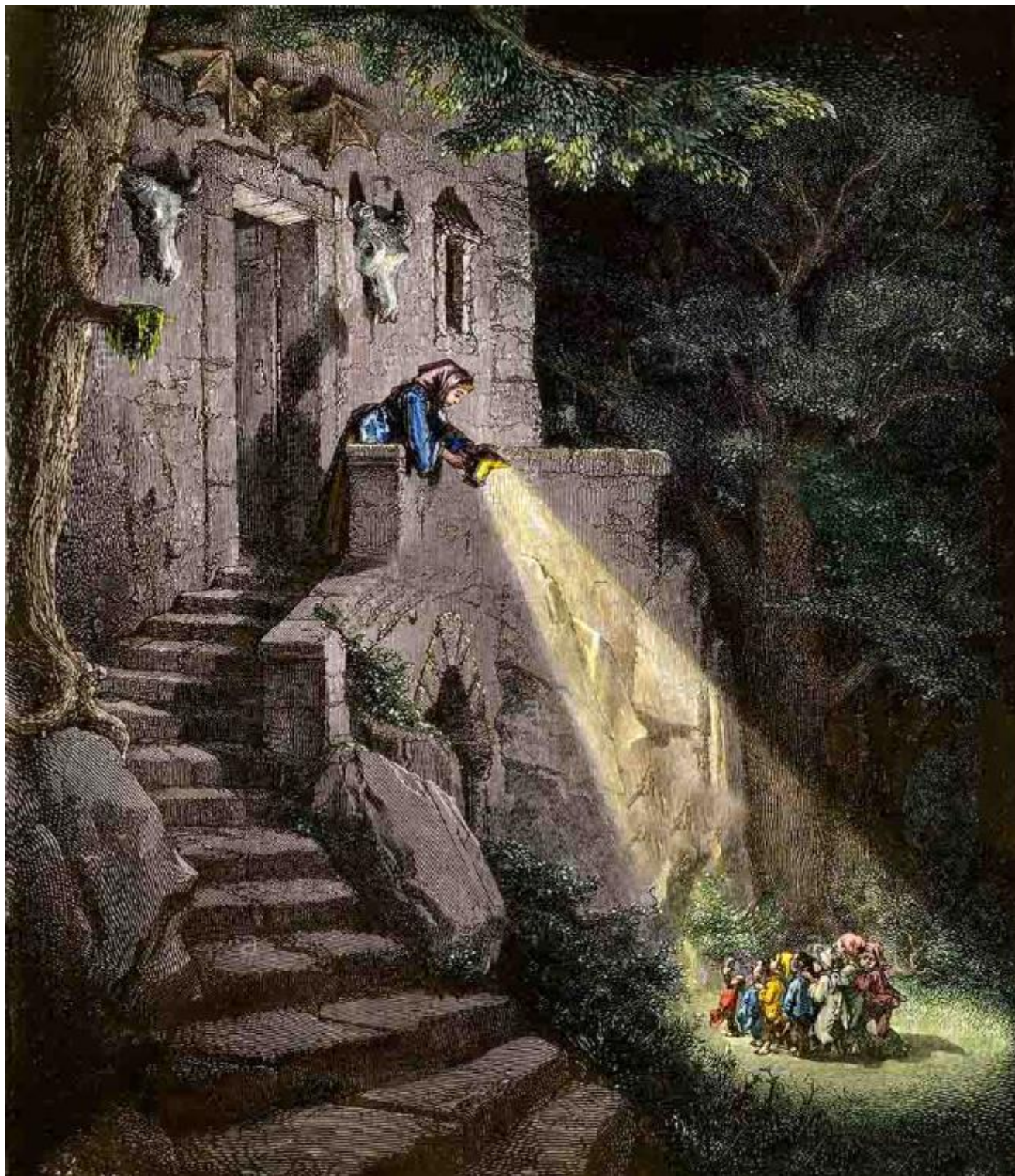


اینک همگی بچه ها از بس به دنبال رسیدن به منبع روشنائی بر سطح جنگل اُفت و خیز کرده بودند، بسیار خسته و درمانده شده بودند.

آنها عاقبت خودشان را به جلوی خانهٔ بزرگ جنگلی رساندند و درب آن را به صدا در آوردند.



هنوز لحظاتی نگذشته بود که درب خانه توسط بانوئی خوش سیما گشوده شد.



بانوی خوش سیما پس از دیدن آنها با مهربانی پرسید که چرا به آنجا آمده اند؟

پسرک نیم وجبی در پاسخ بر سایرین پیشدستی کرد و گفت:

همگی ما بچه های بدبخت و بیچاره ای هستیم که مسیر خودمان را در جنگل بزرگ گم کرده ایم بنابراین خواهش می کنیم، اجازه بدهید که امشب را تا صبح فردا در خانه شما سپری نمائیم.



وقتی که بانوی خوش سیما از موضوع بیچارگی آنها با خبر شد درحالیکه قطرات اشک در
چشمانش جمع شده بودند، با مهربانی گفت:

آه، بچه های بیچاره،

شما واقعاً نمی دانید که به چه جای خطرناکی آمده اید.

اینجا در حقیقت خانه یک گول آدمخوار است که غذایش را دختر بچه ها و پسر بچه های

کوچکی تشکیل می دهند که از خانه و خانواده خویش جدا شده و تنها مانده اند.



پسرک نیم وجبی که از سر تا پا می لرزید، پاسخ داد:

افسوس که هیچ کاری از دست ما بر نمی آید و چاره ای برایمان باقی نمانده است زیرا اگر دوباره به داخل جنگل بزرگ برگردیم، یقیناً همگی توسط گرگ های گرسنه تگه و پاره و سپس خورده می شویم بنابراین ترجیح می دهیم که توسط یک شخص محترم خورده شویم. بعلاوه زمانی که غول ما را ببیند، ممکن است اندکی دلش به حال ما بسوزد و از خوردن ما صرف نظر نماید.

همسر غول با خود اندیشید که شاید بتواند بچه ها را دور از چشم شوهرش تا صبح فردا در جایی پنهان نماید بنابراین آنها را به داخل خانه برد و اجازه داد، تا خودشان را در کنار اجاق دیواری گرم و خشک نمایند.

بر روی اجاق دیواری لاشه یک گوسفند کامل و پوست کنده را به منظور کباب شدن برای وعده شام غول گذاشته شده بود.

وقتی که بچه ها مدت کوتاهی را در کنار آتش اجاق دیواری ایستادند، ناگهان صدای بلند چندین ضربه بر درب خانه به گوش آنها رسید و این موضوع نشان می داد که غول به خانه اش بازگشته است.

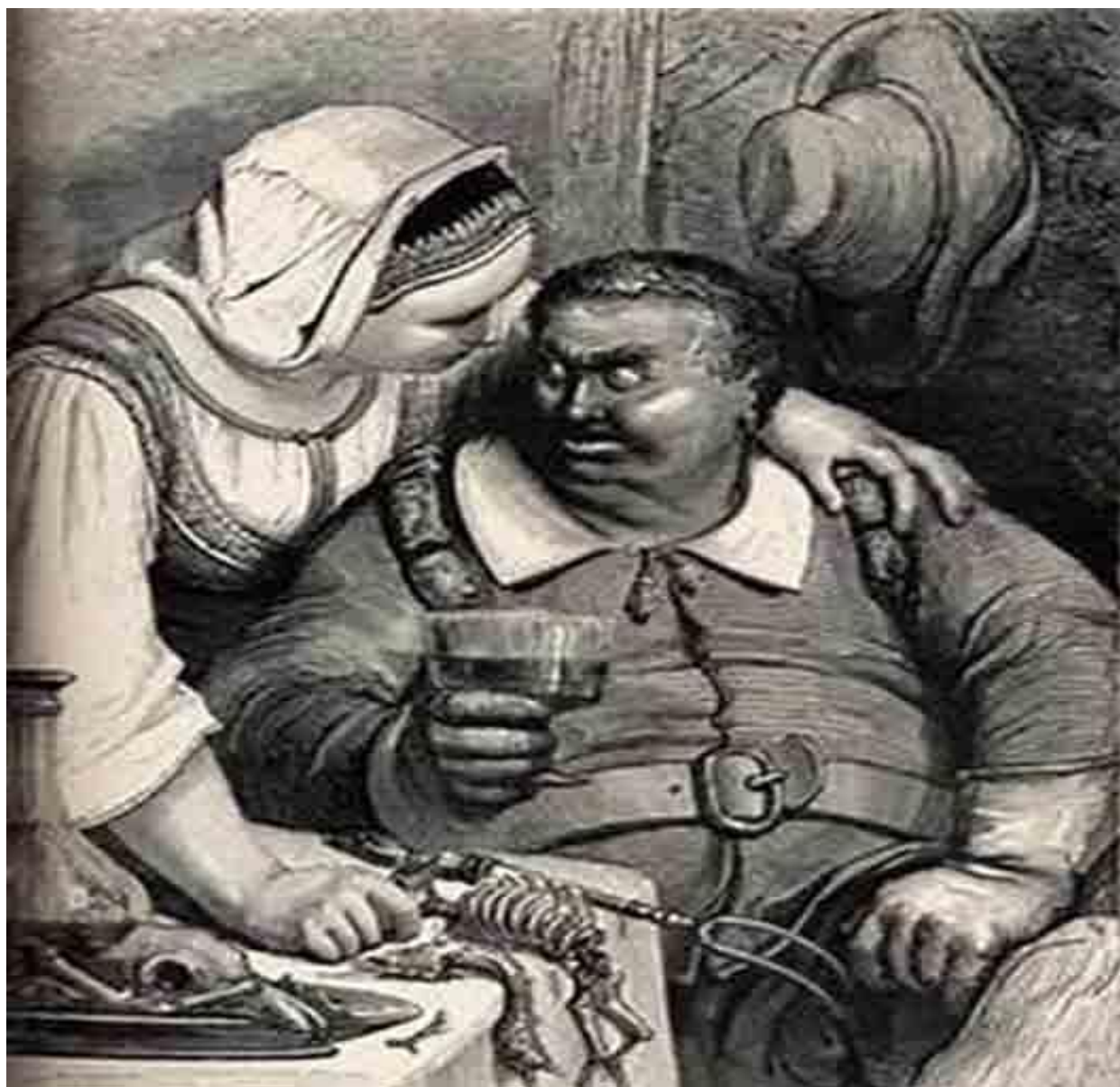


همسر غول فوراً و با دستپاچگی همگی بچه ها را در زیر تختخواب شوهرش پنهان کرد و از آنها خواست، تا در همانجا دراز بکشند و همچنان آرام و بی صدا باقی بمانند. زن آنگاه به درب خانه رفت و با باز کردن آن باعث شد که غول به داخل خانه بیاید. غول به محض اینکه وارد اتاق شد، از همسرش پرسید که آیا شام او را آماده کرده است؟ غول سپس از همسرش خواست تا برایش مقداری نوشیدنی خنک از زیرزمین خانه بیاورد. او آنگاه بر روی صندلی بسیار بزرگی در کنار میز غذاخوری نشست.



لاشه گوسفند هنوز بطور کامل کباب نشده بود زیرا غول همواره گوشت های نیم پز و آبدار را بیشتر ترجیح می داد.

دقایقی از این ماجرا گذشت و غول اندکی خستگی خود را رفع کرد و آرامش بیشتری بدست آورد آنگاه ضمن نفس های عمیقی که می کشید، احساس کرد که بوی خاصی در داخل اتاق پیچیده است بنابراین شروع به بو کشیدن به سمت چهار گوشه اتاق نمود.



غول درحالیکه برای بو کشیدن بهتر مرتباً سرش را به سمت چپ و راست اتاق می گرفت،
به همسرش گفت:

من بوی گوشت تازه بچه ها را استشمام می کنم.

همسر غول با دستپاچگی پاسخ داد:

عزیزم، این بو احتمالاً از گوشت گوساله ای است که به تازگی کشته اید.

غول درحالیکه به گوشه و کناره های اتاق سرک می کشید، گفت:

من یک دفعه به شما گفتم که بوی گوشت تازه بچه ها به مشام می رسد. من یقین دارم
که در اینجا موضوعی وجود دارد که من از آن بی خبرم.

غول آنگاه همچنان که این کلمات را بر زبان می آورد، از روی صندلی خود برخاست و به
سمت تختخواب بزرگ خودش رفت.

غول لحظاتی بعد گفت:

آه، ای زن مؤذی، شما می خواستید مرا فریب بدهید.

عجوزه پیر، آیا می خواهید که شما را هم همانند دیگران بخورم؟

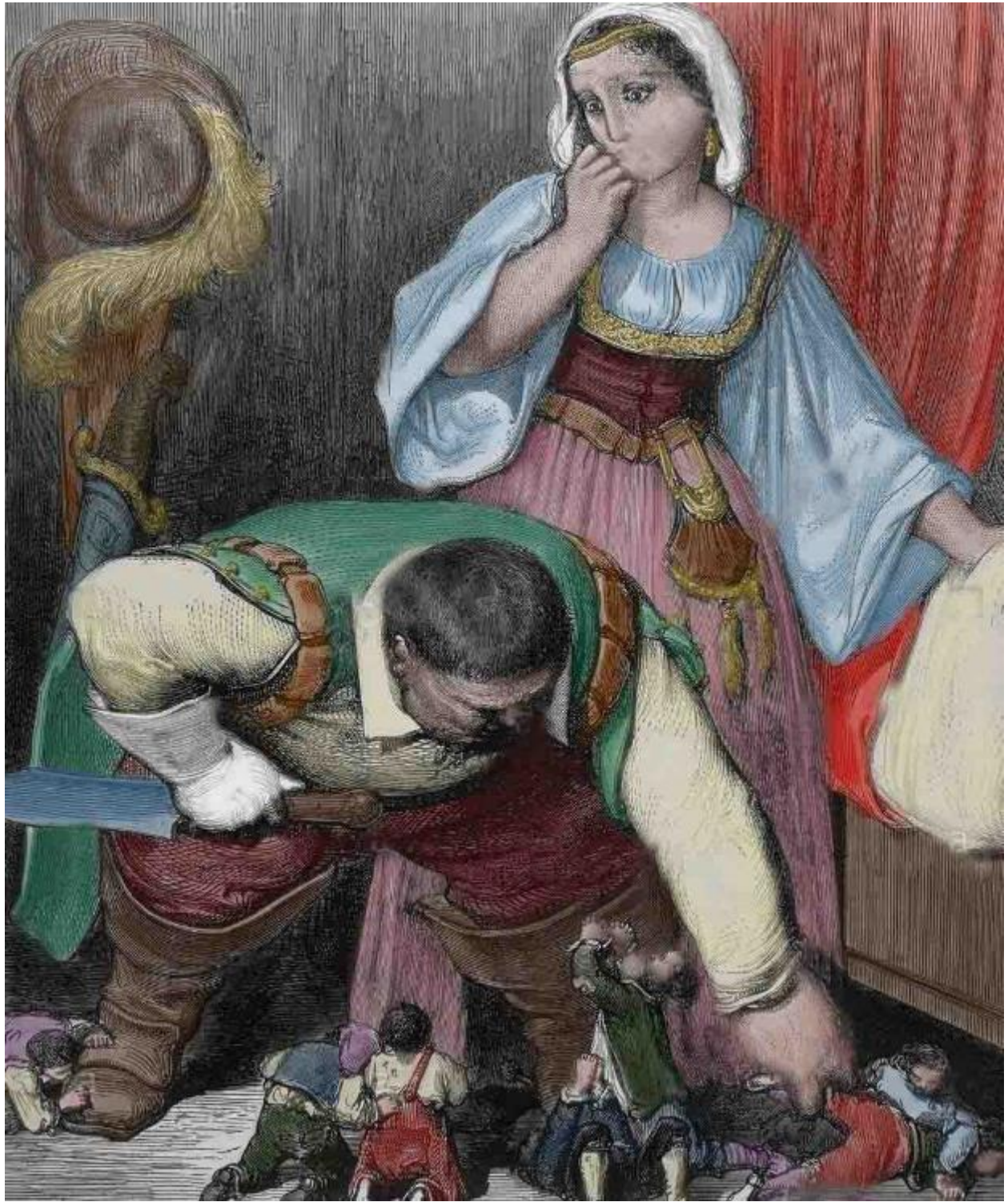
پس زودتر به اینجا بیائید زیرا خوشبختی به من رو آورده است.

بنظرم این بچه ها می توانند غذای بسیار لذیذی برای مهمانی فردا شب من با سه نفر از
دوستان عزیزم باشند.

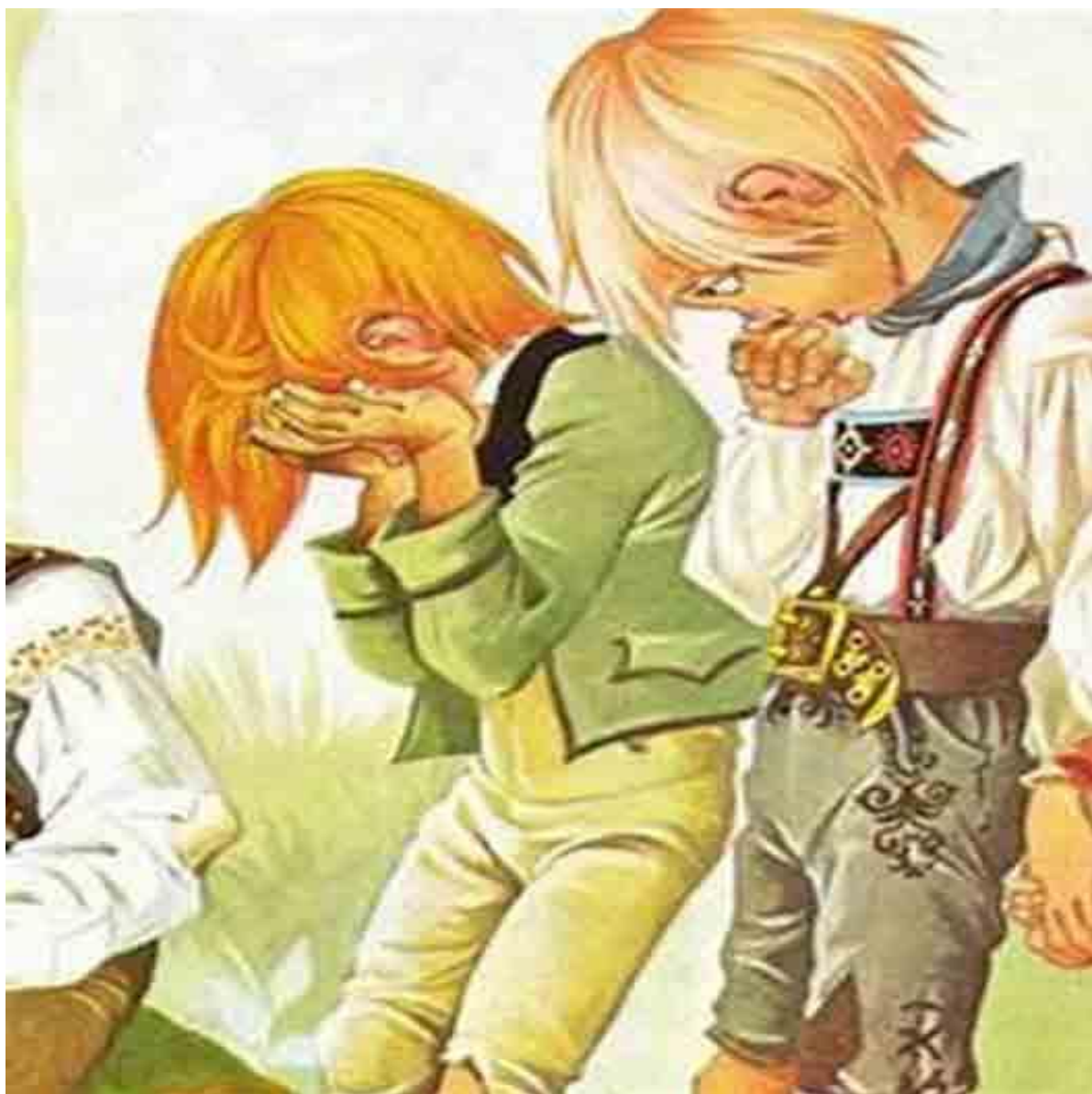
غول آنگاه بچه ها را یکی پس از دیگری از زیر تختخواب بیرون کشید.







بچه ها درحالیکه بر روی زانوهای خویش قرار داشتند، شروع به خواهش و تمنا از غول برای بخشش و عفو خودشان کردند اما این غول که از سایر غول ها ظالم تر و بیرحم تر بود، بجای اینکه احساس ترحم و دلسوزی نسبت به بچه های بیچاره داشته باشد، به این می اندیشید که با افزودن چه نوع چاشنی هائی به گوشت های آنها باعث خوشمزه تر شدن شام فردا شب گردد.



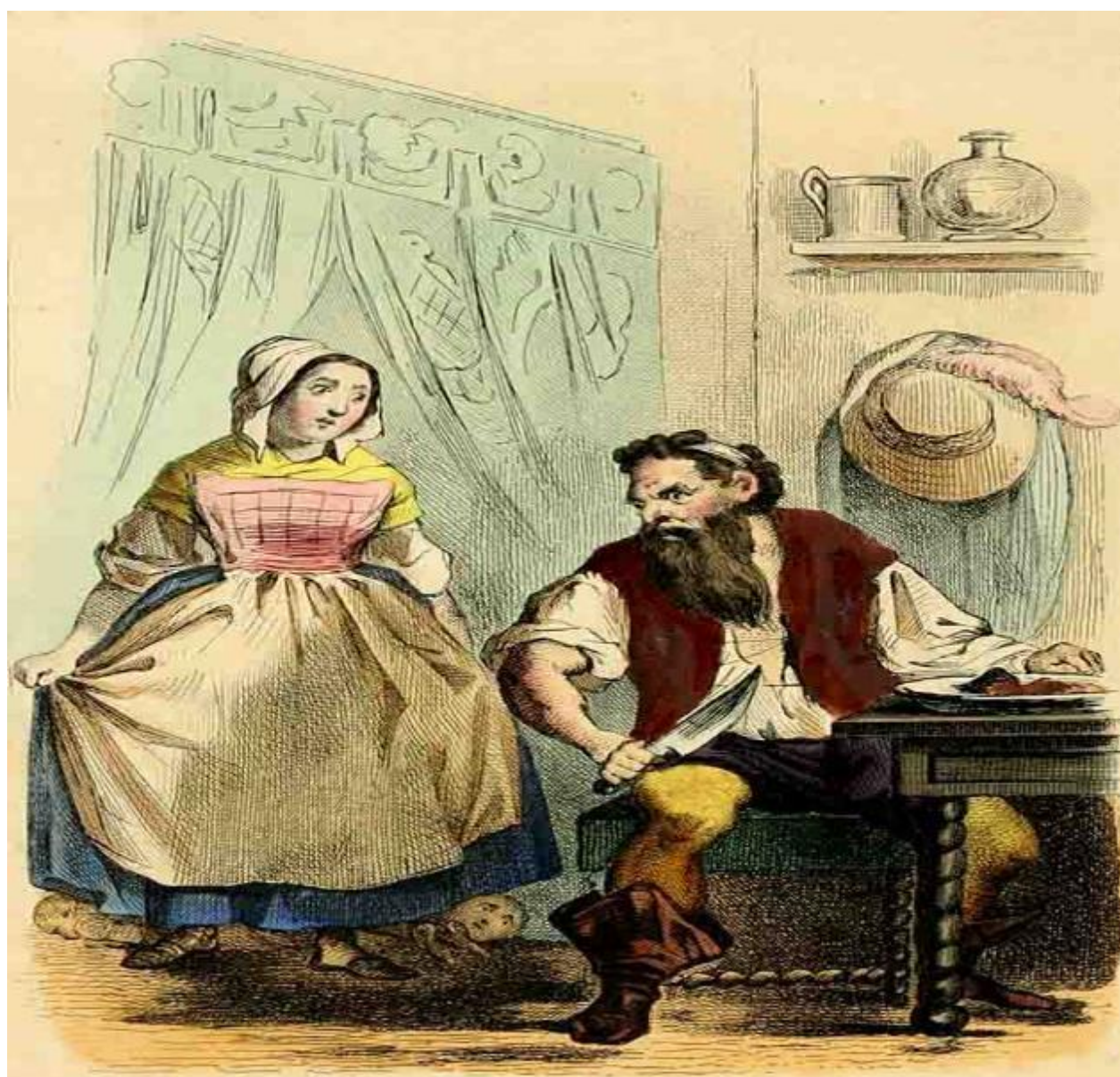
غول به همسرش گفت که اگر بچه ها از همین الآن در سس های مناسب خوابانده شوند،
یقیناً تا فردا به لقمه های دلچسبی تبدیل خواهند شد.



غول آنگاه به آشپزخانه رفت و کارد بزرگی را به همراه آورد و آن را با سنگ چاقو تیزکنی که در دست چپش داشت، شروع به تیز کردن نمود.

غول هم زمان با تیز کردن کارد بزرگ به آرامی به تختخواب نزدیک و نزدیکتر می شد.

غول این زمان یکی از بچه ها را محکم با دست چپش گرفت و قصد داشت، تا با کارد تیزی که در دست دیگرش گرفته بود، او را بکشد و قطعه قطعه نماید.



همسر مهربان قول که شاهد این ماجرا بود، فوراً جلو رفت و گفت:
همسر عزیزم، چه چیزی در دنیا شما را وادار کرده است که مسئله کشتن بچه ها را همین
امشب حل و فصل کنید؟

مگر صبح فردا را از شما گرفته اند؟

غول پاسخ داد:

زن، زبانت را نگهدار و اینقدر وراجی نکن.

من اگر آنها را همین الآن بکشم آنگاه موادی که به گوشت آنها می زنم، باعث می شوند
که تا فردا به میزان زیادی تُرد و خوشمزه بشوند.

زن گفت:

اما شما فراموش کرده اید که ما همین الآن نیز به اندازه کافی گوشت خام در خانه داریم.
ما فعلاً یک گوساله، دو گوسفند و نیمی از یک خوک ذبح شده را در زیر زمین خانه آماده
خوردن نگهداشته ایم.

غول گفت:

آه، آیا واقعاً همین طور است؟

پس بهتر است که به این بچه ها شام خوشمزه و مقوی بخورانیم، تا لاغر و ضعیف نشوند
سپس آنها را به رختخواب بفرستیم، تا به موقع درباره آنها تصمیم بگیرم.

زن از شنیدن این حرف ها بسیار خوشحال شد لذا شام خوشمزه و فراوانی را برای بچه ها
آورد اما پسرها آنقدر ترسیده بودند که بجز چند لقمه کوچک نتوانستند، غذای کافی پس
از آن همه گرسنه ماندن بخورند.

غول درحالیکه کوزه نوشیدنی را در دست داشت، با خوشحالی در کنار همسرش نشست و با رضایتمندی بسیار زیادی به این موضوع می اندیشید که فردا شب می تواند غذای گوشتی بسیار لذیذ و منحصر بفردی را برای دوستان عزیزش آماده سازد.

خوشحالی داشتن چنین اسرای لذیذی آنچنان غول را مسرور ساخته بود که بیش از شب های دیگر به خوردن و نوشیدن پرداخت، تا جائیکه دیگر قدرت بیدار ماندن نداشت لذا بر روی تختخوابش افتاد و به خواب عمیقی فرو رفت.

حقیقت اینکه غول و همسرش هفت دختر داشتند که همگی آنها هم سن و سال های پسرک نیم وجبی و برادرانش بودند.

همگی این بچه غول ها دارای پوست های برّاق و لطیفی بودند زیرا همچون پدرشان از گوشت خام و تازه تغذیه می کردند.

همگی بچه غول ها از چشم های کوچک خاکستری رنگ کاملاً گردی بهره می بردند که در درون کاسه سرشان فرو رفته بود.

آنها همچنین بینی عقابی، دهان گشاد و دندان های بلند و تیزی داشتند که هر کدام در یک جهت از دهان بیرون زده بودند.

به هر حال بچه غول ها هنوز آنقدر بزرگ نشده بودند که شرارت و بدذاتی خود را بروز بدهند اما یقیناً در آینده نزدیک از رفتارهایی همچون پدرشان پیروی می کردند و ظالم و بیرحم می شدند زیرا آنها ذاتاً مجبور بودند، تا بچه های تنها و جدا از خانه و خانواده را تگه و پاره کنند و از گوشت و خون آنها مصرف نمایند.

بچه غول ها آن شب نیز همچون همیشه خیلی زود پس از خوردن یک شام مفصل به بستر رفته بودند.

بچه غول ها عادت داشتند که هر هفت خواهر در کنار یکدیگر و بر روی یک تختخواب بزرگ بخوابند زیرا از خوابیدن در کنار همدیگر احساس امنیت و آسایش بیشتری می کردند.

هر کدام از بچه غول ها همواره نیم تاجی از طلا بر سرشان می گذاشتند و آن را هیچگاه از سر بر نمی داشتند.



در کنار تختخواب بزرگ بچه غول ها یک تختخواب دیگر نیز به همان اندازه قرار داشت که معمولاً توسط مهمان های خانوادگی مورد استفاده قرار می گرفت.

همسر غول هر هفت برادر را به اتاق خواب بچه غول ها برد و آنها را در کنار همدیگر بر روی تختخواب بزرگ مجاور تختخواب بچه غول ها خواباند. او همچنین به هر کدام از آنها یک شب کلاه نرم کاموایی داد، تا بر سرشان بگذارند و شب را به راحتی بخوابند.

زن آنگاه به اتاق خواب خودشان رفت تا در کنار همسر غولش بخوابد.



این زمان پسرک نیم وجبی بر خلاف برادرانش از ترس قادر به خوابیدن نبود. او مدام به این موضوع فکر می کرد که نکند غول بیرحم نیمه شب از خواب برخیزد و او و برادرانش را درحالیکه همگی در خواب هستند، بکشد.

پسرک نیم وجبی با این افکار به آرامی از تختخواب پائین پرید و بلافاصله با نرمی و آهستگی تمامی شب کلاه های کاموایی را از سر خود و برادرانش برداشت. او آنگاه به کنار تختخواب بچه غول ها رفت و به آرامی تمامی نیم تاج های طلایی آنها را یکی پس از دیگری از سرشان برداشت و کلاه های کاموایی را بجای آنها بر روی سرشان گذاشت.

پسرک با نیم تاج های طلایی که در دست داشت، به تختخواب خودش بازگشت و تمامی آنها را بر سر خود و برادرانش گذاشت آنگاه به داخل رختخواب رفت و سعی کرد که اندکی استراحت نماید.

پسرک نیم وجبی انتظار داشت که اگر غول بیرحم نیمه شب از خواب برخیزد و قصد سوئی نسبت به آنها داشته باشد آنگاه دختر بچه هایش را در تاریکی شب با آنها اشتباه بگیرد و هر صدمه ای که می خواهد، بر آنها وارد سازد.

بزودی همه اتفاقات همانگونه که پسرک نیم وجبی پیشبینی کرده بود، به وقوع پیوستند زیرا غول آدمخوار اندکی پس از نیمه شب از خواب بیدار شد. او از اینکه کشتن بچه ها را به صبح روز بعد موکول کرده بود، بسیار متأسف و پشیمان شده بود.

غول با این قصد و نیت از رختخواب بیرون آمد و به سراغ کارد بزرگش رفت و آن را برداشت.

غول سپس با خود اندیشید:

بهتر است بروم و ببینم که اوضاع اتاق بچه ها چگونه است؟

براستی این ولگردهای کوچولو در چه حالی بسر می برند؟

باید کار آنها را هر چه سریع تر و بی سر و صدا یکسره نمایم.

غول با این تصمیم به آرامی گام به اتاق خواب بچه ها گذاشت و آهسته آهسته به سمت تختخواب پسر بچه ها رفت.

همگی پسر بچه ها بجز پسرک نیم وجبی در خواب عمیقی بسر می بردند.

غول سرهای پسر بچه ها را در تاریکی شب یکی پس از دیگری لمس کرد.

او که نیم تاج های طلایی را در زیر انگشتان دست خویش احساس می نمود، با خود گفت: آه، من نزدیک بود که اشتباه بزرگی را مرتکب بشوم.

من احتمالاً شب گذشته در خوردن نوشیدنی ها بسیار افراط کرده ام.

غول با این افکار از تختخواب پسر بچه ها فاصله گرفت و در تاریکی اتاق به سمت تختخواب بچه غول ها رفت.

او به آرامی بر روی سر دخترهایش دست کشید و وقتی که شب کلاه های نرم کاموایی را بر روی سر آنها احساس کرد، با خود گفت:

آه، بله، همگی پسرها اینجا هستند.

غول آنگاه بدون هیچ درنگ و اندیشه ای توانست گلوی تمامی دختر بچه هایش را یکی پس از دیگری با کارد بزرگ و تیزش ببرد.

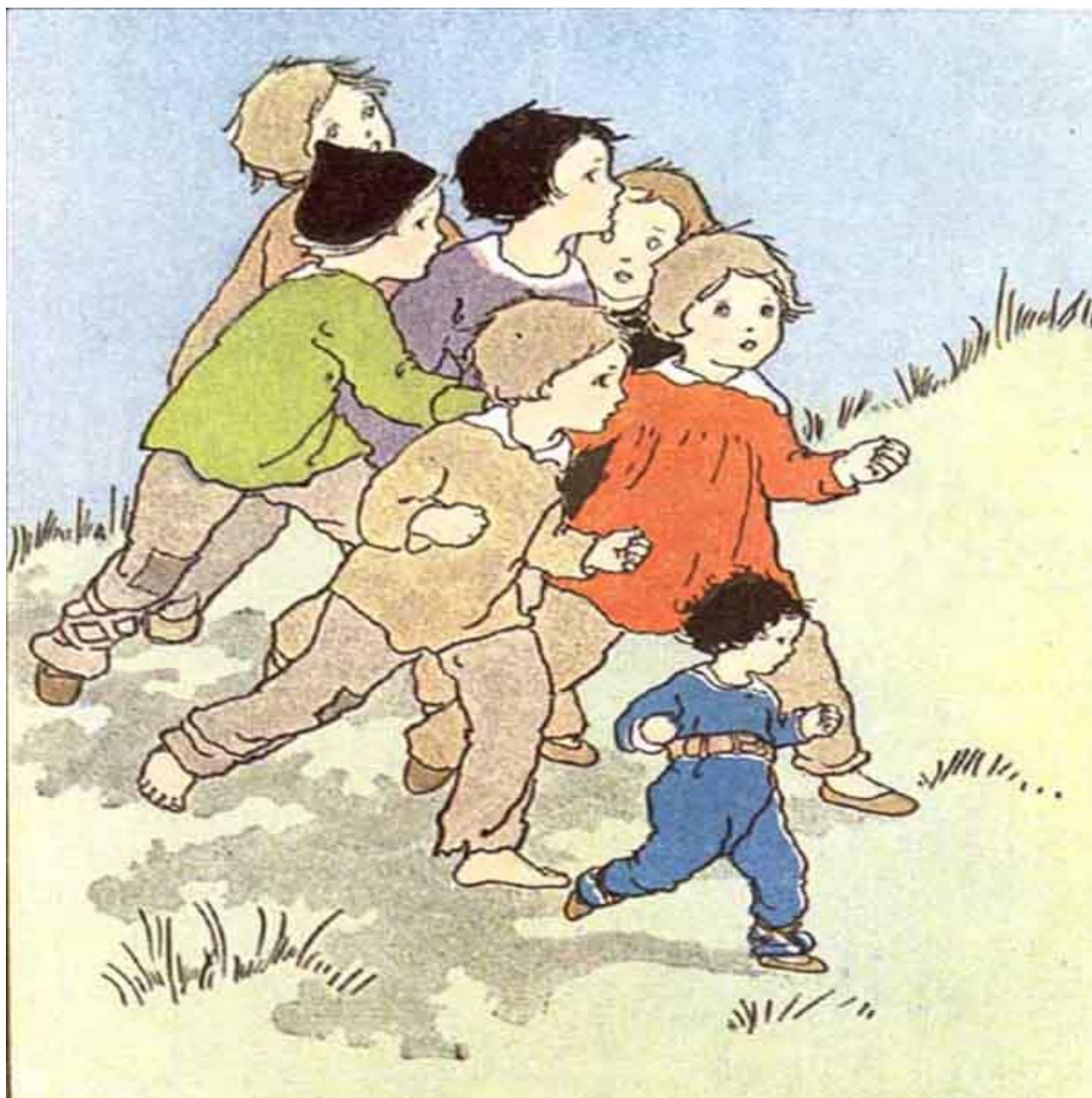


غول از اینکه سرانجام به مقصودش رسیده و به قول خودش تمامی پسر بچه ها را سلاخی کرده بود، بسیار خُرسند و شادمان می نمود لذا مجدداً به رختخواب خویش رفت و با آرامش خیال به خواب رفت.

پسرک نیم وجبی به محض اینکه سر و صدای خُرُوپُف غول بیرحم بلند شد و از خوابیدن وی مطمئن گردید، به آرامی برادرانش را از خواب بیدار کرد و به آنها گفت که باید هر چه سریع تر لباس هایشان را بپوشند.



پسرها پس از پوشیدن لباس به آرامی از اتاق خواب خارج شدند و خود را به حیاط رساندند سپس از دیوار خانه بالا رفتند و از آن طرف به داخل جاده پریدند. آنها تا آنجا که قدرت در پاهایشان داشتند، از ترس جان می دویدند درحالیکه دقیقاً نمی دانستند که باید به کدام جهت بروند.



صبح روز بعد، غول از خواب برخاست و با پوزخند به همسرش گفت:

عزیز دلم، لطفاً بروید و پسر بچه ها را از خواب بیدار کنید، تا بعد از آنکه لباس هایشان را پوشیدند، به نزد من بیایند. من از دیشب آنها را ندیده ام و دلم برایشان تنگ شده است.

همسر غول از لحن مهربان و محبت آمیز شوهرش بسیار شگفت زده شد. او اصلاً فکرش را هم نمی کرد که چنین حرف هائی را حتّی در خواب از شوهرش بشنود لذا با خوشروئی از رختخواب بیرون آمد و به سمت اتاق خواب بچه ها رفت، تا آنها را از خواب بیدار کند و به آنها در پوشیدن لباس هایشان کمک نماید.

زن به محض اینکه درب اتاق خواب بچه ها را باز کرد، با پیکرهای گلو بریده دخترهایش که در حمامی از خون های لخته شده، افتاده بودند، روبرو شد.

این صحنه دلخراش باعث شد که زن به ناگهان دچار ضعف و غش گردد و در کنار درب اتاق خواب بچه ها بر روی زمین بیفتد.

غول از دیر شدن زمان برگشتن همسرش بسیار نگران گردید. او نمی دانست چه اتفاقی برای همسرش افتاده است که اینقدر دیر کرده است لذا از جا برخاست و به کمک او رفت.

غول که همچون همسرش با دیدن جسدهای غرق در خون دخترهایش به شدّت دچار بُهت و حیرت گردیده بود، به ناگهان فریاد بر آورد:

آه، این چه کار خطائی بود که از من سر زده است؟

آن پسرهای رذّل و بدجنس مرا گول زده اند و باعث شده اند که اینگونه به اشتباه بیفتم بنابراین باید سزای کارشان را ببینند. من قول می دهم که از گناه آنها نگذریم مگر اینکه همگی آنها را به سختی مجازات نمایم.

غول فوراً یک ظرف آب را از آشپزخانه آورد و مُشتی از آن را بر روی صورت همسرش پاشید و او را به هوش آورد.

غول آنگاه به همسرش گفت:

زن، بروید و چکمه هفت گام مرا بیاورید چونکه باید بلافاصله به تعقیب این وروجک های شرور بروم و آنها را دستگیر نمایم و به سزای اعمال پلیدشان برسانم.

غول پس از گرفتن چکمه جادویی از همسرش فوراً آنها را بپا کرد و درحالیکه خشم تمامی وجودش را پُر کرده بود، با سرعت از خانه خارج شد.



غول بیرحم و خشمگین در حالیکه چکمه جادوئی را بپا داشت، توانست تمامی مناطق اطراف آنجا را با گام های بسیار بلندش در جستجوی پسر بچه ها طی نماید. او سرانجام به مسیری افتاد که پسر بچه ها از آن طریق به طرف خانه پدرشان می دویدند و هر لحظه به کلبه جنگلی مرد هیزم شکن نزدیک می شدند.



پسر بچه ها که هر چند لحظه به عقب نگاه می کردند، تا از امنیت خویش مطلع شوند، به ناگهان غول آدمخوار را مشاهده کردند که از فاصله ای بسیار دور با گام های بلند به سمت آنها روان بود. آنها می دیدند که غول چگونه از فراز درّه ها، رودخانه ها، تپه ها و درختان می جهد و هر لحظه به آنها نزدیک و نزدیک تر می شود. پسرک نیم وجبی که مثل برادرانش از دیدن غول آدمخوار بسیار ترسیده بود، اندکی اندیشید و با دقت و سرعت به اطراف نگریست، تا اینکه سرانجام حفره ای را در زیر یک تخته سنگ بزرگ مشاهده کرد.



پسرک فوراً برادرانش را متوجه حفره صخره ای نمود و آنها را به آن سمت هدایت کرد. همگی برادران بلافاصله به داخل حفره خزیدند و در آنجا پنهان گردیدند. آنها حتی یک لحظه چشمان خود را از غول خشمگین بر نمی داشتند و حرکات او را به دقت زیر نظر داشتند.

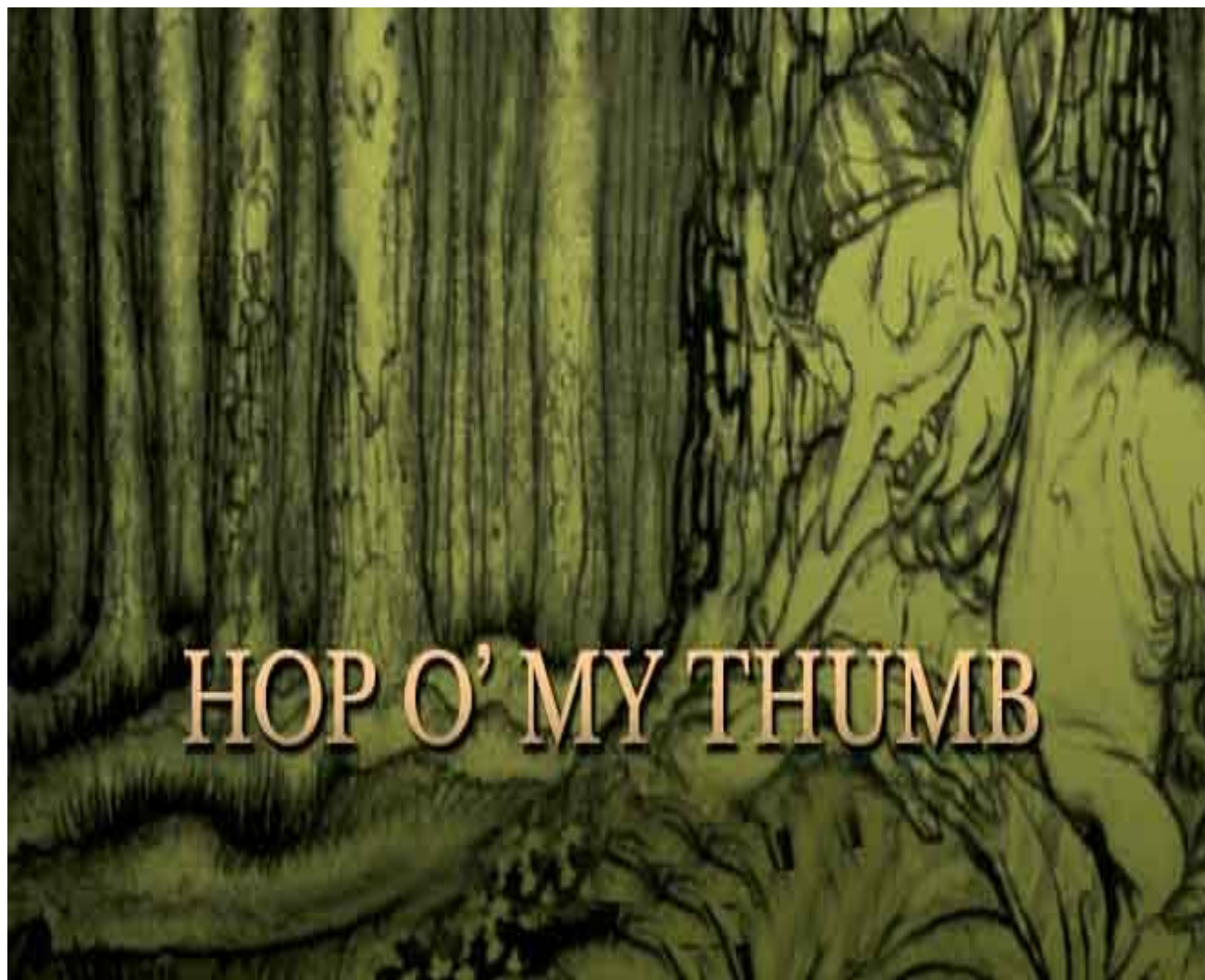


غول خشمگین وقتی به بالای صخره رسید، به همه اطراف نظر انداخت و چون هیچکس را ندید، اندکی در آنجا نشست.

غول بزودی از سنگینی چکمه هفت گام و مسیر طولانی که با سرعت طی کرده بود، احساس خستگی نمود لذا شروع به چرت زدن کرد. هوای نزدیک ظهر بسیار گرم شده و خستگی نیز تمام وجود غول را تسخیر کرده بود لذا موجود وحشتناک در اندک مدتی به خواب عمیقی فرو رفت.



غول بدجنس آنچنان خُرُوپُف می کرد که باعث ترس و وحشت زیادی در پسر بچه ها شده بود.



پسرک نیم وجبی که چنین اوضاع نامناسبی را مشاهده می کرد، به برادرانش گفت:
برادران عزیز، نترسید و جرأت داشته باشید.

بهتر است فوراً بجنیید و تا مدتی که غول آدمخوار در خواب بسر می رود، از اینجا دور
شوید و خودتان را به خانه پدرمان برسانید. نگران من هم نباشید زیرا من در اینجا می
مانم، تا به اجرای نقشه ام پردازم.



برادرها از گفته های پسرک نیم و جبی جان تازه ای گرفتند و فوراً از حفره صخره ای به بیرون خزیدند و با سرعت به سمت خانه پدری روانه شدند.



پسرک نیم وجبی در همین زمان شروع به بالا رفتن از صخره نمود و توانست خودش را با زحمت زیاد به کنار غول برساند.



پسرک فوراً چکمه های هفت گام را با تلاش فراوان از پاهای غول بیرون آورد و بلافاصله بپا کرد. چکمه های جادوئی به این صورت عمل می کردند که فوراً خود را به اندازه هر پائی در می آوردند.



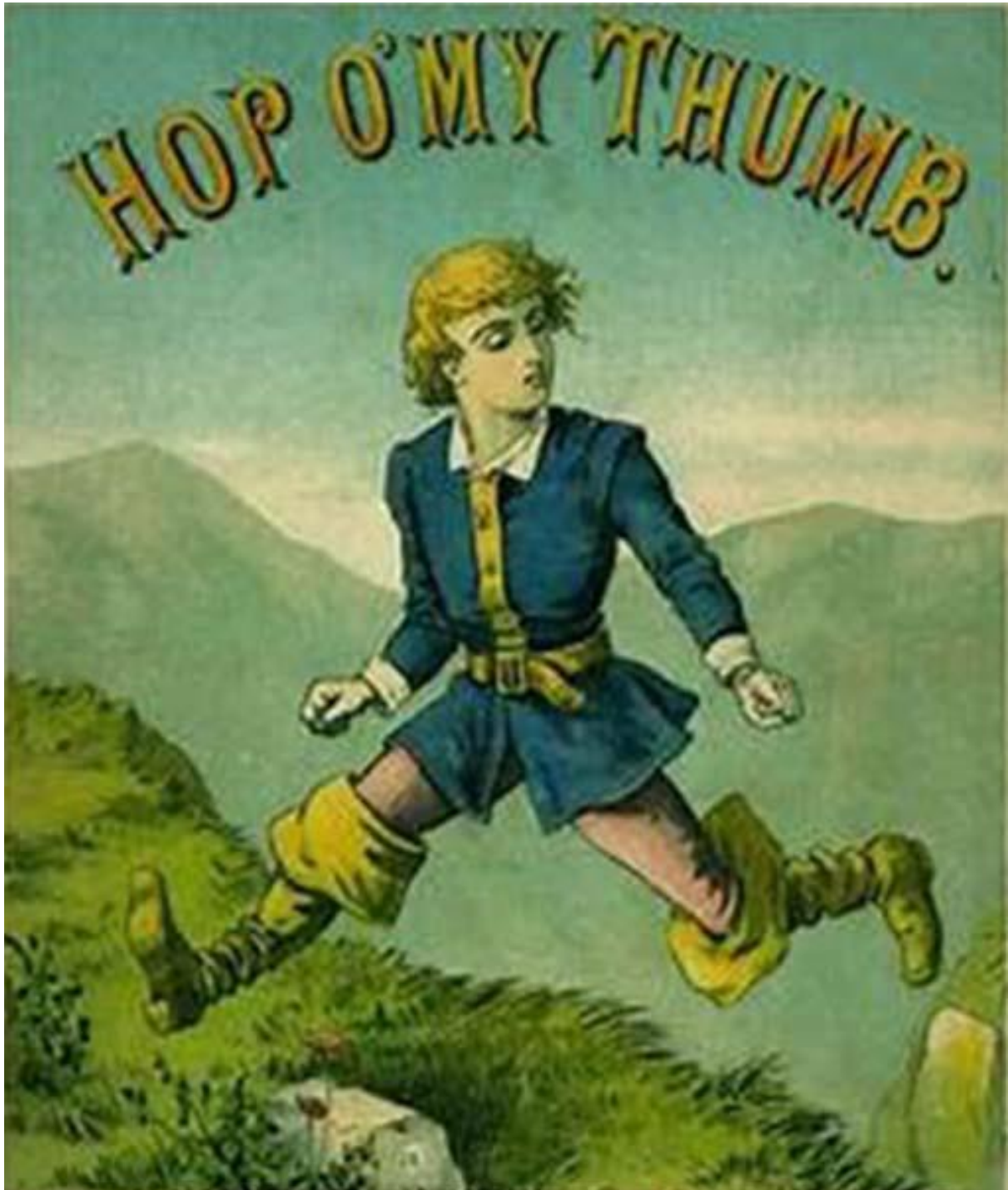






پسرک پس از پوشیدن چکمه های جادوئی با سرعت زیاد به سمت قصر حکومتی روانه شد. او در یک زمان کوتاه توانست خودش را به آنجا برساند و از حاکم منطقه تقاضای ملاقات اضطراری نماید.





پسرک پس از حضور در برابر حاکم به تعریف ماجرا پرداخت و از وی درخواست نیروی نظامی برای رفع مشکل غول بدجنس و مردم آزار نمود.

پسرک پس از جلب موافقت حاکم و دریافت نیروهای نظامی توانست تمامی جنگاوران را با کمک قدرت جادویی چکمه ها به محل صخره برساند، تا به کمک آنها بتواند به غول بیرحم حمله ور شوند.

غول همچنان در خواب عمیقی فرو رفته بود و از مفقود شدن چکمه هایش اطلاعی نداشت. او ناگهان در خواب و بیداری متوجه شد که تعداد زیادی از افراد مسلح با سر و صدای بسیار به سراغش آمده اند و قصد کشتنش را دارند لذا از جا پرید و بدون اینکه متوجه نبودن چکمه هایش بشود، خود را از بالای صخره به پائین انداخت. او در واقع قصد داشت که همچون قبل با سرعت زیاد از آنجا بگریزد ولیکن بواسطه سنگینی جثه و نداشتن چکمه های جادویی از همان بالای صخره به ته دره افتاد و در اثر برخورد با تخته سنگ ها و تنه های درختان جان سپرد.

پسرک پس از آن روز به خدمت حاکم در آمد و به سربازان وی در پیدا کردن غول ها و نابودی آنها کمک می نمود. او از این طریق در طی مدت کوتاهی توانست به موفقیت های زیادی دست یابد و جوایز بسیاری بواسطه خدمات بی نظیرش از حاکم دریافت نماید و حتی مقداری از آنها را برای خانواده اش بفرستد.



پسرک نیم وجبی رفته رفته آنقدر پول و ثروت جمع کرد که می توانست همراه با پدر، مادر و برادرانش بدون هیچ کار و زحمتی به زندگی بپردازند لذا پس از مدتی به خانه جنگلی پدرش بازگشت.

پدر، مادر و برادرها از دیدار دوباره پسرک نیم وجبی بسیار خوشحال شدند.



این زمان شهرت چکمه های هفت گام پسرک به دربار پادشاه رسید لذا افرادی را به دنبال وی فرستاد و از وی رسماً دعوت نمود، تا در جرگه افسران عالیرتبه سلطنتی در آید و در قلعه و قمع غول ها و سایر موجودات عجیب و افراد شرور به جنگجویان حکومتی کمک نماید.



پسرک نیم وجبی بزودی در دربار پادشاه آرج و قُرب ویژه ای یافت و جزو سرکردگان نظامی کشور شد. او بواسطهٔ جایگاهی که کسب کرده بود، از پادشاه تقاضا کرد که هیچکس آزاری به همسر غول نرساند و او را که قلب رئوف و مهربانی داشت، نکشند.

پادشاه تقاضای پسرک را پذیرفت و افرادی را به دنبال همسر غول فرستاد.

آنها همسر غول را همراه با وسایل با ارزش زیادی که از زیرزمین خانهٔ غول یافته بودند، به دربار آوردند و تحویل دربار سلطنتی دادند.

پادشاه نیز حکم کرد که همسر غول جزو خدمتکاران ملکه در آید و تا زمانی که زنده است، در امنیت بماند و به آنها کمک نماید.

